[illegible] ذی الحجہ ۱۲۹۵

ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

بیمن عنایہ جسیمہ این نسخہ عظیمہ فخیمہ المسمّی بہ

خمسۂ گیرما

تالیف مہاراج کرسہاجیو بتصحیح لالہ رادہاکشن باہتمام محمد خلیل الرحمان

در مطبع محبوب شاہی واقع حیدرآباد دکن طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مدد کن رحیما تو بر فال ما — قوی دار ایمان و اقبال ما
ز رحمت نظر کن در اعمال ما — کریما ببخشا بر حال ما
که هستیم اسیر کمند هوا

جهت شش تو قایم بود ای خوش — فرستی بنی زادی هر شی نفس
ز انس و جن و پرند و مگس — نداریم غیر از تو فریاد رس
توئی عاصیان را خطابخش و بس

گنه گار هستم خدایا بسا — ز فضل تو دارم امید عطا
دعای من است صبح و مسا — نگهدار ما را از راه خطا
خطا درگذار و صوابم نما

هوا و هوس کرد ما را اسیر — بذکرش نپرداختم ناگزیر
پسند این پند برنا و پیر — زبان تا بود در دهان جای گیر
ثنای محمد بود دل پذیر

خطا بشر چه شد ای دو سرا — رسل پیرو انند و او پیشوا
مقدم بشر بر همه اولیا — حبیب خدا اشرف انبیا

کرم پیشه گاهی بد اطوار نیست		کسی کز کرم دست بردار نیست
چراین مصرع او را سرو کار نیست		درای کرم در جهان کار نیست

درین کرم تر هیچ بازار نیست

اگر کرم شیوهٔ کامرانی بود		کرم ثمرهٔ جاودانی بود
کرم نکتهٔ قدر دانی بود		کرم مایهٔ شادمانی بود

کرم حاصل زندگانی بود

ریاست ترا داد گر کردگار		بسر گوی نیکی ازین روزگار
براین پند سعدی شوی هوشیار		دلی عالمی از کرم تازه دار

جهان را ببخشش بر آوازه دار

طبع دار همچو کریمان سلیم		تظلم مکن بر غریب و یتیم
مکن کار عقبی اگر هستی حکیم		همه وقت شود در کرم مستقیم

که هست آفرینندهٔ جان کریم

در صفت سخاوت

چو اهل کرم هستی و نامدار		مکن ترک آن از دل زینهار
بل این شعر سعدی ز دل یاد دار		سخاوت کند نیکبخت اختیار

که مرد از سخاوت شود بختیار

ره راستی گیر چون تیر باش		نه همچو کمان کج و بیر باش
براین قول سعدی به تدبیر باش		به لطف و سخاوت جهانگیر باش

در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت ز دل میکند عاقلان		سخاوت بود شیوهٔ فاضلان
سخاوت نمی آید از جاهلان		سخاوت بود کار صاحبدلان

چه خوش گفت این سعدی نامور	بخیل ار بود زاهد بحر و بر
بهشتی نباشد بحکم خبر	
برین پند بر دم ز دل رنج و بال	که صحبت بخیلان کند پایمال
نصیحت شنو سعدی نیک فال	بخیل از چه باشد توانگر بمال
بخواری چو عقلش خورد گوشمال	
سخاوت کنان دوستدار آنام	که در راه یاری لباس زروند
ز اعمال خود گوی نیکی برند	سخیان ز اموال بر می خورند
بخیلان غم سیم و زر میخورند	

در صفت تواضع

اگر بی نوای و یا مالدار	اگر سرافرازی و یا خاکسار
برین بیت سعدی ز دل گوش دار	دلا گر تواضع کنی اختیار
شود خلق دنیا ترا دوستدار	
بخواند کسی آیه دوستی	که باشد بهمسایه دوستی
همین است پیرایه دوستی	تواضع بود مایه دوستی
که عالی بود پایه دوستی	
تواضع نمود هر که گشت آدمی	بعشق خدا ایست هست آدمی
نزیباست عهد شکست آدمی	تواضع کند هر که هست آدمی
نزیبد ز مردم بجز مردمی	
تواضع کند قدر زیبای تو	تواضع دهد نور سیمای تو
ازین خوش شود بر تو مولای تو	تواضع بود حرمت افزای تو
کند در بهشت برین جای تو	

تواضع چو در راه گمراه را
تواضع از قوم بیت الشام را
تواضع دهد سرفرازی کلاه را
تواضع زیادت کند جاه را
کز انجم پرور بود ماه را
تواضع بود [illegible]
[illegible]

تواضع کلید در جنت است
سرافرازی جاه از زینت است
تواضع چو یاری [illegible]
خدا هم ازین می شود [illegible]
نصیحت شنو سعدی گوش [illegible]
تواضع عزیزت کند در جهان
گرامی شوی [illegible]
ازان کس چه دارد تواضع بود
که خود را ز دوش [illegible] بود

[illegible]

تواضع بود سرور از طراز

کند عاجزی راست دنیا و دین	همه می‌شود خلق تابع از این
دلیل قوی هست سعدی برین	تواضع کند هوشمندی گزین

نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

نه آنرا کسی تحفه گیرد بدست	که بوی تواضع نه مطلق در اوست
ز سعدی شنو آن کسی نامجوست	تواضع ز گردن فرازان نکوست

گدا گر تواضع کند خوی اوست

تکبر نسازند اهل هنر	تکبر کنان را بدانند خر
نصیحت شنو سعدی دادگر	تکبر مکن زینهار ای پسر

که روز زدستش درآید بسر

تکبر نماید ز عجب بلند	تکبر سم است درمان هست قند
مکن غرور در دل ز سعدی پسند	تکبر ز دانا بود ناپسند

عزیز باید همی از هوشمند

تکبر ز بیاست از واصلان	تکبر بود فضله فاضلان
ز سعدی بشنوند خورد و کلان	تکبر بود عادت جاهلان

تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر ز منصور شد دار کرد	تکبر بقارون نگونسار کرد
هلاکی ضحاک از مار کرد	تکبر عزازیل را خوار کرد

بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که اقبال یاور بود	بر او در زمان لطف داور بود
نه آن شخص مرد دلاور بود	کسی را که خصلت تکبر بود

اطلبوا العلم ولو کان بالصین

چو شمع از پی علم باید گداخت

که بی علم نتوان خدا را شناخت

به آموختن علم گر هست عرض — طلب کردن علم شد بر تو فرض

دگر در ابیت ازین پیش قطع عرض

اگر خرد و هوشیاری ام — طلب علم کن از صبح تا بشام

بذیرا کن از سعدی خوش کلام — ترا علم در دین و دنیا تمام

که کار تو از علم گیرد نظام

اگر زیرکی جاهلی را گذار — بجز علم شغلی مکن زینهار

هم اندر ز سعدی دل گوشدار — برو دامن علم گیر استوار

که علمت رساند بدار القرار

نصیحت بیاموز گر واصلی — بیا بی ز علم و هنر فاضلی

شود مرد از پند سعدی وصلی — میاموز جز علم گر عاقلی

که بی علم بودن بود غافلی

در امتناع از صحبت جاهلان

چو از خاندان نداهل کبار — ندارند از نجب ... وی هیچ کار

تو هم دل برین قول سعدی بدار — دلا گر خردمندی و هوشیار

بیا تو مکن صحبت جاهلان اختیار

خود آن شخص منصف و عاقل شود — که سازد همه وقت کار خرد

پی جستجو صحبت بد رود — ز جاهل حذر کردن اولی بود

گر و نیک و بیا و غیبی بود

درین ملک جاهی تو فقیر باش — بیاد خدا با نجیبه باش

بر اند ز سعدی گره گیر باش — ز جاهل گریزنده چون تیر باش

نیامیخته چون شکر شیر باش

چرا بر نیاری سرانجام داد

بعدل و کرم کن زجان پیروی — که تا در جهان شاه عادل شوی
جهان کهن را ده از سر نوی — چو عدل است پیرایهٔ خسروی

چرا عدل را دل نداری قوی

زمانه ترا دوستداری کند — فلک هر زمان با تو یاری کند
ملک بر درت پرده داری کند — ترا مملکت پایداری کند

اگر معدلت دست یاری کند

بلطف و کرم کار عالم برار — که تا نام نیکت رود در دیار
اجر نیکویی میدهد کردگار — چو نوشیروان عدل کرد اختیار

کنون نام نیکت از و یادگار

چو خواهی جهان بر تو گیرد قرار — بر این نکته از جان و دل گوش دار
ز پیشینیان وعظ انیست یار — جهان را بانصاف آباد دار

دل اهل انصاف را شاد دار

کسی از ملک رانی خبردار نیست — بجز عدل منظور غمخوار نیست
ز سعدی شنو گر ترا بار نیست — جهان را به از عدل معمار نیست

که بالاتر از جاهلی کار نیست

مده ملک رانی به بدنام ملک — بجز عاقل نیک فرجام ملک
اگر آرزویت بود رام ملک — ز تاثیر عدل است آرام ملک

که از عدل حاصل شود کام ملک

ز عدلت بفردوس منزل بود — حصول همه مطلب دل بود
بدی ها همه از تو زائل بود — ترا زین به آخر چه حاصل بود

بر این پند سعدی مشو چشم کور	مکن بر ضعیفان بیچاره زور

بیندیش آخر ز تنگی گور

چو اهل ستم بدخصایل مباش	پی ظلم و در فکر طایل مباش
اسیر کمند و لایل مباش	بآزار مظلوم مایل مباش

ز دود دل خلق غافل مباش

مکن جور بر خلق چون ناکسان	یقین آر د این نقش در دل نشان
دهندش بکجاره بدار جهان	کسی کاتش ظلم زد در جهان

برآورد از اهل عالم فغان

پی راحت خلق در دفع بلائی	بجان کوش گر عقل داری بجای
منشو زین سپس جاهل خودنمای	مکن مردم آزاری ای تندرای

که ناگه رسد بر تو قهر خدای

در صفت قناعت

بهمت ز کون و مکان بگذری	بلا شک بسوی خداره بری
دهندت همین پایه برتری	دلا گر قناعت بدست آوری

در اقلیم راحت کنی سروری

ز جود بزرگان گر رنج و ملال	که لا تقنطوا گفت ایزد تعال
نظر کن به بخشایش ذو الجلال	اگر تنگدستی ز سختی منال

که پیش خردمند هیچ است مال

چو جاه و حشم از تو دارد حجاب	تو کندم ز رشک خداوند شتاب
چه به گفت این سعدی لاجواب	غنی گر نباشی مکن اضطراب

که سلطان نخواهد خراج از خراب

همه نعمت ربع مسکون ترست

تحصیل زر عمر در باخت پاک — نمرد از خدا هیچ کیه خوف و باک
شد از فعل خود مرد نادان هلاک — نخواهی شد آخر گرفتار خاک

چو بیچارگان با دل دردناک

شنایست بر حرص دل بر نهاد — که هرگز حریصان گشتند شاد
مگر قول سعدی نداری بیاد — هر آنکس که در بند حرص اوفتاد

دهد خرمن زندگانی بباد

مینداز خود را دگر در وبال — همین گویم ای یار نیکو خصال
قناعت کن و بگذر از قیل و قال — چرا میکشی محنت از بهر مال

که خواهد شدن پایمال

ترا از بخت تو داده و ضرر — درین فکر از خود مشو بی خبر
به بیدانشی پرده خود مدر — چرا میگذاری ز سود آن زر

چرا میکشی بار محنت چو خر

مگردی یکی صید دلهای زار — نشد یادگت بر هدف ساز دار
همه وقت همچون سگ بی قرار — چنان گشته صید بهر شکار

که یادت نیاید ز روز شمار

نمیدانی ای شوربخت دژم — نهندت بر آتش چو زر درم
ز خوف خدا ایت مگر نیست غم — چنان داده دل بتش درم

که هستی ز زر و قش بدیم و ندم

چرا اینقدر بی خبر گشته — ز رسم و ره عقل برگشته
چو دیوانه از خود بدر گشته — چنان عاشق روی زر گشته

9

ز سستی دار کاهلی در گذر	ز طاعت نه پیچد خردمند سر

که بالای طاعت نباشد هنر

دهد طاعت جا بباغ جنان	کنند احترام تو قدوسیان
ز طاعت بود رونق خاندان	ز طاعت بود روشنای جان

که روشن بخورشید باشد جهان

چو ابرار با چشم بیننده باش	وظایف همه دم گزیننده باش
ز انعام حق زیره چیننده باش	پرستنده آفریننده باش

در ایوان طاعت نشیننده باش

برو جامن خویش را پاسدار	ز تعذیر و تعذیب روز شمار
بترس از عذاب خداوندگار	سر از جیب پرهیزگاری برآر

که جنت بود جای پرهیزگار

ز حق رو متاب بخود شرم دار	بهر لحظه عذر خطایش آر
ره جهل و ناراستی را گذار	اگر حق پرستی مکنی اختیار

در اقلیم دولت شوی شهریار

اگر جاده بایدت استوار	بکن خویشتن را عبادت گذار
چه خواهی ازین عمر نا کرده کار	نماز از سر صدق بر پا بدار

که حاصل کنی دولت پایدار

بحرص و هوا جان شیرین مسوز	بزهد و ورع سعی کن شب و روز
ز رفت از کف دقت فرصت هنوز	ز تقوی چراغ روان بر فروز

که چون نیکبختان شوی نیکروز

بدنیا کند هر کسش اعتبار	بکرم نهندش صغار و کبار

ز عصیان کند بو شهید احتراز
که از آب باشد شکر را گداز
بردن ماند از مسلک ناصواب
بیندیشد از خشم و قهر عذاب
رها گردد از خوف روز حساب
کند بیکفت از گنه اجتناب

۱۰

شنو این سخن از دل هوشدار	ز لشکر خدا سرمکش زینهار
ره کفر و نار استی را گذار	کسی را که شیطان بود یار غار

نباشد مقامش بدار القرار

ز ترک گنه حل شود مشکلت	کمالات عرفان شود حاصلت
دهد نور ایمان آب و گلت	اگر بر نتابد ز عصیان دلت

بود اسفل السافلین منزلت

برفت از تو ایام عهد شباب	کنی چند اوقات صرف عذاب
بره حق درین پنج روزه شتاب	مکن خانهٔ زندگانی خراب

بسیلاب فعل بد و ناصواب

بجان کوش گر داری عقل و شعور	مکن خویش را پای بند غرور
ز سیل گنه باش دایم نفور	اگر دور باشی ز فسق و فجور

نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب

بنای جهان نیست بر یک اساس	کنم چند از طعن مردم هراس
شوم بیخود از عالم خودشناسی	بده ساقیا آب آتش لباس

که مستی کند اهل دل التماس

بهنگام امطار و فصل بهار	چه در صحن ایوان چه در لاله زار
پی راحت جان نوشین بیار	می لعل در ساغر زر نگار

بود روح پرور چو لعل نگار

بده ساقی آن بادهٔ بی خمار	که بویش بهر طبع باشد گوار
رهاند دلم را ز غمهای دوار	شرابی چو لعل روان بخش یار

١١

خوشا دیده که تماشای دوست
خوشا گوهر ای سراپای دوست
خوشا دل که دارد تمنای دوست

که در روی جانان نباشی خجل

چو دونان مشو خود سر و خود نما / ره راست رو همچو اهل صفا
اگر خواهی دیدار نور خدا / منه پای بیرون ز کوی وفا

که از دوستان می‌پرهیزد جفا

حذر کن ز خوی درشت زنان / بدیها بود کار دگشت زنان
وفا کی بود در نوشت زنان / بود بیوفائی سرشت زنان

میامیز کردار زشت زنان

همان شخص داند چو زین آشناست / که ایفای پیمان بود راه راست
درین باب فی و حل چون جواب است / جدای ز احباب کردن خطاست

بریدن ز یاران خلاف وفاست

بلی می شناسند اهل قیاس / ز شکر است قایم جهان را اساس
بجا ماند هم عقل و هوش و حواس / کسی را که باشد دل حق شناس

نشاید که بندد زبان سپاس

ز دینداری و هم روش راستان / کنند احترام تو پیر و جوان
فضلت شود حاصل اندر جهان / ز راه وفا گر نپیچی عنان

شوی دوست اندر دل دشمنان

چه کسری و دارا و بزرجمهر / ز دور فلک کس نشد شاد بهر
ز سعدی شنو دلبر خوب چهر / مکن بیوفائی چو دور سپهر

متاب از رخ دوستان روی مهر

ز جور فلک خسته و سوگوار / جدائی پراد..... چنین بیقرار
بیادش بدست آید عز و وقار / نفس جز بشکر خدا بر میار

بدست آمدی دولت جاودان

در بیان صفت راستی

قدم از ره راستی بر مدار
درین ره بنه پای خود استوار

چه به گفت این سعدی نامدار
دلا گر کنی راستی اختیار

شود دولتت همدم و بختیار

اگر قول سعدی با قند پسند
ره راست گیر و ز تزویر گریز

چو خود زیرکی راستی کار بند
نه پیچید سر از راستی هوشمند

که از راستی نام گردد بلند

ز گرداب ما راستی دل برار
مشو غرق این بحر ای دل فگار

بل این پند سعدی گیتی اختیار
مزن دم بجز راستی زینهار

که دارد فضیلت همین دل بسیار

نمیدانی ای طفل خام گار
که با راستی سازدت شرمسار

چه خواهی که باشی عزیز و وقار
دم از راستی گر زنی صبح دار

ز تاریکی جهل گیری کنار

هر آنکس که او خود بد اطوار نیست
برفتن ره راست از آزار نیست

بجز پند سعدی مرا یار نیست
بهه از راستی در جهان کار نیست

که در گلشن راستی خار نیست

اگر نیک مردی و پرهیزگار
نصیحت پذیر و بدل یاد دار

بترس از خدا خوی بد را گذار
کسی را که نا راستی گشت کار

کجا در محشر شود رستگار

بدنیا چه سازی مکان دروغ
ندانی که این است شان دروغ

١٣

که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز دانای بجز دنیاید دروغ
بل عقل و خودمی نیاید دروغ
بجز ابلهان را نشاید دروغ
اگر شرمساری نیاید دروغ
بکاذب در عقل نشاید دروغ
ره راستی را ستان اشعار
بز بند که سازد همین اختیار
نصیحت سعدی که ماند بیادگار

صبوری بود رسم فرزانگان	صبوری بود زیور اهل دلان
بخوان از تو تاریخ پیشینیان	صبوری بود کار پیغمبران

نپیچید از روی دین پروران

صبوری نگهداردت در جهان	صبوری بیفزایدت عز و شان
صبوری بجنبت و هاند مکان	صبوری گشاید در کام جان

که جز صابری نیست مفتاح آن

صبوریست گر چه در آب و گلت	صبوری کند در جهان عاقلت
صبوری دهد هر دو گون حاصلت	صبوری برآرد مراد دلت

که از عالمان حل شود مشکلت

گرت دانش و عقل و تقوی بود	ولکن صبر از ین رتبه اقصی بود
ز دین مهر باب تو مولی بود	صبوری بهر حال اولی بود

که در ضمن این چند معنی بود

صبوری ضروریست از واصلان	صبوری بود شیوهٔ فاضلان
صبوری برآرد مراد عاقلان	صبوری بود کار صاحبدلان

صبوری بود پیشه مقبلان

صبوری ترا وصل یاری دهد	ز آلمان دوین استواری دهد
بباغ جنان میوه خواری دهد	صبوری ترا کامگاری دهد

ز ریخ دلاارسگاری دهد

صبوری کند تا ترا ننگ کند	صبوری ثمر عزت و آبروست
صبوری بهر عارف نیکخوست	صبوری کلید در آرزوست

کشایندهٔ کشور آرزوست

ز زیب چرخ نیلی توقع مدار
نگه کن درین گنبد زرنگار
که سقفش بود بی ستون استوار
اگر بخردی و ز اهل یقین
تماشای قدرت درخشنده بین
مه و مهر و هم ذره تابنده بین
برابر ده و چرخ گردنده بین
درو شمعهای فروزنده بین

۱۵

یکی کامران و یکی مستمند

یکی مبتلا فکر اطفال و زن	یکی جست و جو کوشش گلبدن
یکی کرده شکر و ثنا بیرهن	یکی چون گل از خورمی خنده زن

یکی را دل از زره خاطر حزن

یکی عارف است و یکی باده خوار	یکی ظالم است و یکی سوگوار
یکی در نگر قدرت کردگار	یکی باجدار و یکی تاجدار

یکی سرفراز و یکی خاکسار

بدان ای برادر بحکم قدیر	اجل در پی است هر صغیر و کبیر
چه فرمان روا و چه مرد فقیر	یکی بر حصیر و یکی بر سریر

یکی در پلاس یکی در حریر

یکی شوکت و جاه و عز و وقار	مزن دم بجز شکر پروردگار
که قدرت خدا نیست این آشکار	یکی بی نوا و یکی مالدار

یکی نامراد و یکی کامکار

یکی لاغر است از پی غم و شان	یکی گشته از شکر حق پهلوان
همین است رسم و ره جاودان	یکی تندرست و یکی ناتوان

یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی مست و مدهوش جام شراب	یکی در تعب مهوشش لاجواب
زاحوال عالم مخور پیچ و تاب	یکی در تنعم یکی در عذاب

یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی نیک سیرت یکی با صفا	یکی عادل است و یکی پرجفا
طریق است عالم همین سعدیا	یکی در صواب و یکی در خطا

یکی مست و در عیش و عشرت کمال
نظر کن برین قدرت لایزال
یکی را برون رفت ز اندازه مال
یکی در غم نان خشک و عیال
یکی سوده بر اوج افلاک سر
یکی از زمین او فتاده بسر

یکی در ره کفر زنار دار

یکی عابد شب گذار و بیاد	یکی میکند در گشت انقیاد
بیابی تماشای رب العباد	یکی نیک کردار و نیک اعتقاد

یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی ظالم و فسق و بی وقار	یکی عادل و صالح و رستگار
چه رسم است این از نا پایدار	یکی عالم و مقبل و هوشیار

یکی جاهل و مدبر و شرمسار

یکی رو رمند است و هم نوجوان	یکی زیر دست است لاغران
چه پرسی از افسانه این و آن	یکی غازی و چابک و پهلوان

یکی با دل است و رسنده جان

یکی شد ز طالع یکی شد وزیر	یکی شد فقیر و یکی شد اسیر
یکی رازدان با خدا شد مشیر	یکی کاتب اهل و دیانت ضمیر

یکی درد باطن که با مشش دبیر

یکی با سعادت شد و با وقار	یکی ماند باطل ز اعمال خوار
یکی بهر جنت ز حق خواستگار	یکی بر در کعبه امید دار

یکی در گذشت است سنت گذار

در منع امید مخلوقات

سرا جیب غفلت و مستی برآ	چه بر زیست این تیره در اعتبار
همه شب بدرگاه باری بزار	از این پس مکن تکیه بر روزگار

که تا گنه ز خانت برآرد دمار

گر اکلیل کیخسرو و جام جم	دگر باشدت کاد یا بلی علم

[illegible]

۱۷

جهان را همه خواب و افسانه دان — بر این ملک و دولت شو شادمان

اجل در پی است بر ضعیف و جوان — بسا پادشاهان سلطان قران

بسا پهلوانان کشورستان

چو سهراب و هم رستم پیلتن — هم اسفندیار جوان و دشمن تن

همه را بزیر زمین شد وطن — بسا تند گردان لشکرشکن

بسا شیر مردان شمشیر زن

چو یوسف بمصر گل اشکفند — چه لیلی و بالقیس و شیرین عهد

همه از بید ند زیر لحد — بسا ماهرویان شمشاد قد

بسا شکر بان رشید خد

بسا دلبران نازکی خواسته — بسا نازنینان پیراسته

گرفته سوی عدم ره سته — بسا ماهرویان نو خاسته

بسا نو عروسان آراسته

خاتمه ثابت عذر گستاخی

بسا عمر در عبادت گذار — بسا فاضل و زاهد هوشیار

ز چنگ اجل کس نشد بر کنار — بسا نامدار و بسا کامگار

بسا سرو قد و بسا گلعذار

منازار جهان با تو دارد تپاک — ز اعمال روز جزا گاه باک

همه را بدین گونه کرد این هلاک — که کردند پیراهن عمر چاک

گشتند سر در گریبان خاک

دلا شکر رب کن تو شام و سحر — ازین کار هرگز مشو بی خبر

کلید نجاتست این در نگر — ثباتی ندارد جهان ای پسر

پی تاریخ او چون غور کردم | | نداشد هفت کم از لفظ تضمین

تمت تمام شد نسخهٔ پندنامه عرف کریما تصنیف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی غفر الله عنه خاکپای دانایان روشن رای بنده گورسهای ولد بنشی لکهن لعل ساکن فیض آباد ضلع لکهنو حسب الطلب رای رایان معدن در و مرجان مخزن بر و احسان عنایت خصال شکرین مقال راجه مرازی لعل صاحب و راجه موهن لعل صاحب سررشته دار اصطبل خاص حضور پرنور نظام الملک بهادر ادام الله اقباله اتفاق ایراد در بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن بتاریخ دهم شعبان المعظم سنه ۱۲۹۳ افتاد و بعد تضمین این مخمس پندنامه حسب خواهش سراپا دفن لاله رادهی کشن ولد رای بالکشن صاحب ساکن قدیم دهول پور بازی حال وارد فرخنده بنیاد حیدرآباد در مطبع محبوب شاهی حلیه طبع پوشید

هر که خواند دعا طمع دارم	۱	زانکه من بندهٔ گنهگارم
نوشته بماند سیه بر سفید		نویسنده را نیست فردا امید
قاریا بر ما مکن رنج و عتاب		گر خطای رفته باشد در کتاب
نویسنده خواننده بنده را		الهی بیامرز این بنده را

[illegible]

۱۸

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
ں گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ہورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا.

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک بار میں اپنے پاس رکھ سکینگے۔ [illegible] عہدہ داران جامعہ [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ [illegible] ایک بار میں [illegible] کتابیں [illegible] اور [illegible] اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک بار میں لے [illegible] اور [illegible]

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے [illegible] طلبہ [illegible] کتابیں [illegible] طلبہ تین کتابیں [illegible]

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس [illegible] کتابیں واپس لیا جائیگا [illegible] جاری کی جا سکینگی [illegible]
ایک آنہ یومیہ [illegible]

۵۔ [illegible] کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں اگر گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط